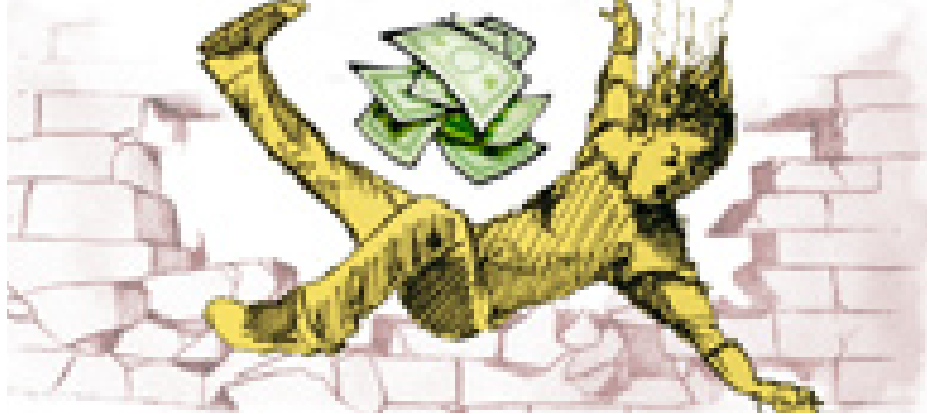




نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

سقوط ۲ میلیونی



بالاخره ما هم به کمک وام از بانک و قرض از دوست و آشنا خانه دار شدیم؛ یک واحد نقلی و جمع و جور در طبقه پنجم یک مجتمع مسکونی. یک هفته‌ای بود که به خانه جدید اسباب کشی کرده بودیم. عصر که از مدرسه تعطیل شدم به خانه آمدم. وقتی وارد خانه شدم کسی نبود. سراغ آبی مهنناز رفتم. در اتاقش بسته بود. برگه روی در توجهم را جلب کرد. نوشته بود: «سلام داداشی احتمالاً وقتی میایی خونه که ما نیستیم. خاله زنگ زد و از مامان خواست تا در خرید میز و صندلی ناهار خوری همراهیش کنه. قرار شد من و مامان بریم خونه خاله بعدش میریم بازار و احتمالاً اگر تا دیر وقت طول کشید همونجا میمونیم. منتظر ما نباش و شامتو بخور. بابا هم از طرف اداره مأموریت پیدا کرد و قبل از ما عازم شیراز شد و ظاهراً دو سه روزی نیست.» پیکر است به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباس بیرون رو را عوض کنم، همانطور خودم را روی تخت انداختم. خیلی خسته بودم. با خودم گفتم: «کاش به موتورسیکلت داشتم تا اینقدر خسته نمیشدم.» نگاهم به سقف اتاق بود و به فکر داشتن موتورسیکلت بودم. غرق در افکارم شدم. نفهمیدم چقدر طول کشید تا خوابم برد. با صدای زنگ در از خواب پریدم. در را باز کردم. پیرزنی حدوداً ۶۰ ساله که تا آن روز ندیده بودمش روبه‌رویم ایستاده بود. گفت: «پسر من همسایه طبقه پایینی هستم، مامانت هست؟» سلام کردم و گفتم: «مامانم نیست. چکارش دارین؟» بر گه‌ای دستش بود. نشانم داد و گفت: «این شماره دخترم تو آلمانه میخواستم اگه زحمتش نیست بیاد برام شماره رو بگیره.» گفتم: «خب بفرمایین داخل من با تلفن خودمون زنگ میزنم.» گفت: «نه پسر اینطوری زحمت میشه. خرج تلفنتون زیاد میشه. اگه میتونی بیا از تلفن خونه خودمون شماره رو بگیره.» گفتم: «منزلتون کجاست؟» گفت: «همین پایین در طبقه چهارم درست زیر خونه شمامست.» روبه‌روی منزل پیرزن که رسیدیم، یکدفعه گفت: «اوا خدا مرگم بده دیدی چی شد؟» گفتم: «چی شده؟» پیرزن با دلخوری گفت: «وقتی

خواستم پیام یادم رفت کلید بردارم.» گفتم: «کسی تو خونه نیست؛ بچه‌ها تون، شوهر تون در بزیند بیان در رو باز کنن.» پیرزن گفت: «نه مادر تو ایران هیچ کس رو ندارم. شوهرم خیلی ساله که عمرش داده به شما. بچه‌ها هم تهران نیستند، اصلاً ایران نیستند. با اون ثروت بادآورده شوهر مرحومم بچه‌ها هم دیگه ایران نمودند.» گفتم: «پس چاره‌ای نیست. فعلاً بیا بین منزل ما شب رو بمونید تا فردا صبح به کلیدساز بیاریم و در رو باز کنه.» پیرزن با دستپاچگی گفت: «ای وای نه اکلیدساز نه! من به غریبه‌ها اعتماد ندارم. اگه از وضع زندگیم با خبر بشه ممکنه فکر ناجوری به سرش بزنه. قفل که بلده باز کنه. کافیه چشمش به مال و منالمن بيفته دیگه هیچی.» بعد سرش را آورد جلو و آهسته گفت: «بین خودمون باشه تو مثل پسر خودم میمونی من به بانکا هم اعتماد ندارم. پول و جواهراتمو تو خونه نگه میدارم.» گفتم: «پس حالا چکار می‌کنین؟» گفت: «اگه به کار بگم برام انجام میدی؟» گفتم: «چی؟» گفت: «من دو بار دیگه هم این بلا سرم آمده. یادش بخیر همسایه قبلی به پسر داشت ۱۶-۱۷ ساله هم قد و قواره تو. اون از تو بالکن خونشون میرفت تو بالکن خونه ما و پنجره رو باز میکرد.» گفتم: «خطرناکه مگه میشه! من تا حالا از این کارا نکردم.» گفت: «آخه من الان چه خاکی به سرم بریزم؟» گفتم: «دور از جون. بیا بین خونه ما امشبو مهمون باشید. فردا صبح به کاری میکنیم. اصلاً شاید بابام به دوست کلیدساز مطمئن سراغ داشته باشه.» گفت: «ای وای نه!

بشوم. گفتم: «خب پس بیاین تو تا من نگاه کنم اما قول نمیدم.» پنجره را باز کردم. وارد بالکن خانه خودمان که شدم از بالا نگاهی به پایین انداختم. گرچه شب بود اما می‌شد از تفاع را تشخیص داد. دوباره شک و تردید به سراغم آمد. خواستم از خیر پول بگذرم اما وسوسه موتور خریدن چشمم را کور کرده بود. موقعیت را برانداز کردم و گفتم: «شما مطمئنید اون پسر تونسته؟» پیرزن گفت: «بله دروغم چیه نه یک بار بلکه دو بار رفت و باز کرد.» نگاه کردم دیدم به موازات پنجره، درخت چناری هست که بر فرض احتمال سقوط، می‌شد به کمک شاخه‌های انبوه درخت نجات یابم. فقط باید تلاش می‌کردم خودم را به سمت درخت پرتاب کنم که مانع از سقوط شوم. تصمیم خودم را گرفتم. وسوسه آن مبلغ باعث شد تمام خطرات را به جان بخرم. پایم را بر لبه آجر پنجره گذاشتم و خودم را روبه‌روی بالکن خانه پیرزن کشاندم. از اینکه کار به نیمه رسید خوشحال بودم. کافی بود به دنبال جای پایی باشم تا بتوانم پایم را روی لبه بالکن منزل پیرزن بگذارم. همانطور که تلاش می‌کردم روی آجر که زیر پایم بود ایستادم. آجر کنده شد و ناگهان خودم را میان زمین و آسمان دیدم. خواستم شاخه‌ای از درخت را بگیرم اما دیگر دیر شده بود. شتاب سقوط آنقدر زیاد بود که دستم به شاخه نرسید. من سقوط کردم و با صورت محکم به زمین خوردم. با صدای زنگ در بیدار شدم و به خودم آمدم. تمام پیشانی و صورتم خیس عرق شده بود. از اینکه خودم را سالم دیدم، خوشحال شدم. زنگ در دوباره به صدا درآمد. در را باز کردم. باورم نمیشد پیرزن همسایه روبه‌رویم ایستاده بود. دستی به چشمم کشیدم که مطمئن شوم خواب نیستم. پیرزن گفت: «پسر من همسایه طبقه پایین تونم...» نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم: «ببخشین مادر» و خواستم در را ببندم که پیرزن گفت: «صبر کن یکی دو ساعت پیش یک آقای که می‌گفت از طرف اداره پدرت هست این پاکت را به من داد که به شما بدم. میگفت هر چه زنگ خانه شما را زده کسی در رو برایش باز نکرده.» پاکت را که باز کردم درونش یک چک ۲ میلیونی بود به همراه یک برگه که نوشته بود: «سهیل جان می‌خواستم فردا که روز تولدت هست کادورا خودم تقدیم کنم اما مأموریت پیش‌بینی نشده باعث شد چند روز در کنارت نباشم. تولدت مبارک - پدرت.»

تلنگر لجبازی



*** بدون اجازه**
معلم: چه کسی می‌آید پای تخته و درس امروز را توضیح دهد.
بچه‌ها دستشان را بالا گرفتند به جز یک نفر. معلم به او گفت: تو چرا برای یکبار هم که شده داوطلب نمی‌شوی بیایی پای تخته؟ شاگرد: چون مادرم گفته بدون اجازه او هیچ جا نروم.

*** نتیجه فیلم**
اولی: فیلم دیشب را تا آخر دیدی؟
دومی: بله.
اولی: من خوابم برد. آخرش چی شد؟
دومی: هیچی، فیلم تمام شد.

*** تعریف**
پرویز: چه خط‌قشنگی داری! هوشنگ: کاش من هم می‌توانستم یک چنین تعریفی از تو بکنم. پرویز: تو هم اگر مثل من چاخن می‌گفتی، می‌توانستی.

*** کانال سونز**
آموزگار: بگو ببینم کانال سونز در کجاست؟
دانش آموز کمی فکر کرد و بعد با تعجب گفت: نمی‌دانم، آقا. تلویزیون ما چنین کانالی رانمی‌گیرد!

داستان تصویری: مزد کمک

کالای ایرانی مصرف کنیم

در این هشت تصویر دو تصویر کاملاً به هم مشابه هستند. آیا می‌توانید آنها را تشخیص دهید؟